

آلفرد دو موسه

Alfred de Musset

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف موسه

با مقدمه‌ای درباره شرح حال

موسه و معرفی آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۲)

نظری به زندگی و آثار آلفرد دو موسه

بعضی شعرا «شاعر بزرگی» هستند، بعضی هم هستند که فقط «شاعرند»: بدانها نه لقب بزرگ میتوان داد، نه لقب کوچک. اصلاً بدیشان لقب نمیتوان داد، زیرا اینان چنان با شعر خود در آمیخته‌اند که از ذکر هرگونه «صفت» بی‌نیاز هستند.

در هر کشور ازین قبیل شعرا بیش از یکی دوتا نمیتوان یافت. شاید شلی در انگلستان، لرماتتوف در روسیه، لئوپاردی در ایتالیا، هاینه در آلمان، ازین قبیل باشند. بهر حال در ادبیات فرانسه، نمونه‌ای برجسته‌تر از آلفرد دو موسه در نوع شاعر واقعی نیست.

موسه در همه عمر خود شاعر ماند و شاعرانه زندگی کرد، وبخلاف بسیاری از دیگر شاعران بزرگ معاصر خود اصلاً سراغ سیاست و مقام و عنوان نرفت. برای او از روز اول فقط يك راهنما وجود داشت و آن دلش بود. بغیر از این «ارباب»، دیگر او در همه عمر هیچ اربابی برای خود نشناخت. آزاد زندگی کرد و آزاد نیز مرد. این آزادی برای او بقیمت نام و حیثیت و تندرستی و جوانی و همه چیزش تمام شد، زیرا همیشه باید قیمت آزادی را بسیار گران پرداخت.

با این وصف این تنها کالای جهان است که بهر قیمت سنگینی میارزد، و موسه نیز با آنکه این آزادی را بقیمت همه چیز خود خریداری کرد، و آخر هم بخاطر لجاجتی که در حفظ آن بخرج داده بود در جوانی روی از جهان پوشید، باز در لحظه آخرین ازین معامله خودپشیمان نبود. خودش در قطعه ساغر و لب گفته بود: «پرستشگاه هنرمند معبدی است که کاهنه آن آزادی نام دارد».

موسه، مثل همه آنهاییکه اختیار خود را بدست دل سپرده اند زندگانی نامرتب و آشفته‌ای داشت که در آن روزی خندید و عمری گریست. کمی شاد بود و بسیار رنج برد. همیشه سراغ عشق گرفت، اما طبع عاشق پیشه او که بیش از هر چیز خواهان تنوع بود هیچوقت نتوانست به یک عشق و یک معشوقه اکتفا کند.

خیلی از آنهاییکه درباره زندگانی موسه مطالعه کرده اند او را آدمی «بد اخلاق» شمرده اند. شاید صحیح‌تر این باشد که روش او با عرف اخلاق مورد قبول ماسازگار نمی‌آمد. وانگهی موسه خودش منکر هوسبازی خویش نبود. خودش در قطعه ترانه (صفحه این کتاب) دلش را مورد اعتراض قرار می‌دهد که: «چرا با ازین شاخ بآن شاخ جستن، آن وقتی را که باید صرف نیکبختی شود در راه هوس مصرف میکنی؟» و جواب می‌شود که: «مگر نمی‌بینی که از این شاخ بآن شاخ پریدن، خاطره لذات گذشته را شیرین میکند و هر لحظه بسراغ غمی تازه رفتن، غمهای گذشته را دلپذیر تر جلوه میدهد؟»

موسه زندگی هنری خود را خیلی زود شروع کرد و مثل زندگی شخصی خود زود هم آنرا پایان رسانید. خودش در سال ۱۸۱۰ متولد شد و در سال ۱۸۵۷ در چهل و هفت سالگی مرد، اما دوران زندگی هنری او تقریباً در سی سالگی وی پایان رسید. اگر وی بجای چهل و هفت سالگی درسی سالگی مرده بود، مجموعه شاهکارهای شعری و ادبی او چندان نسبت بدانچه که اکنون هست کم و کسر نمیشد. وقتی که نخستین قطعات شاعرانه خود را، که در سال ۱۸۳۰ بنام «داستانهای اسپانیا و ایتالیا» منتشر شد سرود، هفده سال بیش نداشت و شاید جای تعجب باشد که بسیاری از این قطعات از فرط لطف و زیبایی بلافاصله بر سر زبانها افتاد. سه اثر تئاتری معروف او: «با عشق شوخی نمیتوان کرد» و «هوسهای ماریان» و «فانتازیه» در بیست و سه سالگی او انتشار یافت. قطعات چهارگانه «شبها»، همان قطعاتی که آنها را «حد کمال هنر مانتیک» و زیباترین صفحات تغزلی نظم فرانسه شمرده اند، یادگار بیست و پنج سالگی و بیست و شش سالگی اوست. «سنگین‌ترین» و فیلسوفانه‌ترین قطعه او، که قاعدتاً باید نشان پختگی و وقار پیری باشد، و «خاطره» نام دارد، موقعی سروده شد که وی سی‌ساله بود و این زمان تقریباً پایان دوران شاعری او بود.

موسه را از اول «بچه شرور رمانتیسیم» نام دادند، زیرا وی در رمانتیسیم خودش هم تابع قاعده و مقررات فن نشده. در نیش‌هایی که به

لامارتین و هوگو و شاتوبریان میزند ، همیشه ابراز احساسات و اشکریزیهای آنها و عبارات پر زرق و برقی را که بکار میبردند مورد استهزا قرار میدهد. خود او هیچجا پیرامون این طرز تعبیر خاص رمانتیکهای بزرگ نگشته ، برای اینکه مقید بوده است هرچه را که واقعاً فکر و احساس میکند بی پرده و بی لفافه بروی کاغذ آورد ، حتی اگر بی پرده گوئی بزبان خودش تمام شود . از این حیث موسه میان تمام بزرگان رمانتیک فرانسه بی نظیر است . بدیهی است وی با بزرگان مکتب رمانتیک از نزدیک دوست بود ، اما بخلاف سایرین ، هوگو را استاد مسلم این مکتب نمیدانست . توجه شخص او بیشتر به آلفرد دووینی معطوف بود ، با سنت بووواستاندال و مریمه نیز که از لحاظ سلیقه و ذوق با او نزدیکتر بودند دوستی صمیمانه داشت ، چنانکه در یکی از قطعات خود مریمه را در کنار کالدرون بزرگترین شاعر دراماتیک اسپانیا گذاشته است .

امروز که تقریباً صدسال از مرگ موسه گذشته ، درباره اشعار او بسیار نظریات موافق و مخالف اظهار میشود ، اما تقریباً همه منقدین در باارزش تاثیرهای او اتفاق نظر دارند . علت اینست که در این آثار تاثیر ، موسه توانسته است با هنرمندی و مهارتی بی نظیر فانتزی و حقیقت را باهم در آمیزد و ترکیبی واقعاً عالی از خیال و واقع بسازد . این ذوق خاص در سایر آثار منشور او نیز پیداست . معهداً اثر شاعرانه او همچنان از عالیتترین فصول نظم فرانسه بشمار میرود ، و همین آثار منظوم است که او را رمانتیک ترین رمانتیکها لقب داده است .

درباره عشقهای موسه باید بیک نظر اجمالی اکتفا کرد ، زیرا تعداد این عشقها ، یا غالباً این هوسها ، بسیار زیاد است . منتها باید تذکر داد که هر کدام از آنها ولو سطحی ترین و زودگذرترینشان از لحاظ اثر شاعرانه موسه اهمیت دارد ، برای اینکه تقریباً همه قطعات شاعرانه او تحت تاثیر همین ماجرای عاشقانه سرده شده است .

میتوان گفت که موسه در قالب همه معشوقه های خود سراغ يك معشوقه ایدالی میگرفت ، زیرا تقریباً تمام زنانی که وی با ایشان نرد عشق باخت از لحاظ جسمی و روحی بهم شبیه بودند : همه گندمگون و سیاه چشم و آتشین خو و بی پروا و همه عشوه گر ولی ناپایدار بودند و شاید این ناپایداری ، بیشتر از خود موسه بود که از پای بند شدن در یکجا وحشت داشت . فقط در يك مورد ، خواست عشقی پایدار داشته باشد و نتوانست ، و آن عشق معروف او و «ژرژسان» بود .

این عشق امروز بصورت یکی از عشقهای کلاسیک دنیا درآمده ، و کمتر کسی است که با ادبیات جهان سروکار داشته و داستان آنرا کم و بیش نشنیده باشد . ژرژسان برای موسه هوس نبود ، يك عشق سوزان بود ، زیرا موسه در وجود این خانم «خطرناك» مکمل خود را یافته بود . ژرژ سان زنی مرد صفت بود که فطرتاً دنبال مردان احساساتی میگشت . شوپن

از این قبیل بود . موسه هم از این قبیل بود . بدین جهت عشق آنان خیلی زود تبدیل به عشقی پر حرارت و آتشین شد که داستان آن در پاریس بر سر زبانها افتاد . درین وقت موسه بیست و چهار سال داشت و ژرژسان چندسال از او بزرگتر بود . عشاق ، راه آلمان و ایتالیا را در پیش گرفتند و در آنجا ماههائی بسیار شیرین و مطبوع گذرانیدند ، ولی خانم ژرژسان که خوئی مردانه داشت ، طبعاً بی ثباتی مردان را در عشق نیز واجد بود ، بدین جهت در شهر ونیز ، در همان هنگام که موسه سخت بیمار بود و بیهوش در بستر افتاده بود ، وی بر بالین موسه نخستین بوسه خود را با طیبی که برای مداوای بیمار آمده بود رد و بدل کرد . لاقلاً این ادعای موسه بود که خودش آنرا بچشم دیده است ، ولی ژرژسان آنرا تصور هذیان آمیز بیمار دانست .

در بازگشت پاریس رشته پیوند این دو برای همیشه پاره شده بود ، ولی موسه تا آخر عمر خود نتوانست این خاطره را فراموش کند . بسیار زنان روزی چند جائی در دل او باز کردند ، اما هیچکدام جای نویسنده بزرگ فرانسوی را نگرفتند . تقریباً هر چه که موسه بعد از این ماجرا سرود ، بخصوص «شبهای» بدیع و بی نظیر او ، تحت تأثیر و خاطره همین عشق سروده شد . قطعه «خاطره» نیز که بعضی آنرا بعد از «شب اکتبر» عالیترین تجلی نبوغ موسه دانسته اند ، یادگار گردشی است که بعد از ده سال ، موسه در جنگل فونتین بلو بیاد ژرژسان کرده بود .

ژرژسان بخلاف سایر محبوبه های موسه چندان زیبا نبود ، اما او نیز سیاه چشم و گندمگون و آتشین خو بود . یکی دیگر از تجلیات آن معشوقه ایدالی بود که موسه برای برانگیختن قریحه والهام شاعرانه خود لازم داشت . بعد از او نیز بسیار دیگر از این معشوقه ها ، تقریباً همه با همین شکل و همین خصائص ، هریک روزی چند آتشی در کانون دل او برافروختند که شاید برجسته ترین ایشان «راشل» هنرپیشه بزرگ تراژدی فرانسه بود . میان این همه ، فقط یک دختر جوان بود که مدتی موسه دل بعشق او بست و او را قهرمان «شب ماهمه» خود قرارداد ، و این دختر موهائی طلائی داشت و گندمگون هم نبود . این خانم که «امهدالتون» نام داشت خود نویسنده ای سرشناس شد و همیشه خاطره عشق موسه را در دل نگاهداشت ، اما موسه مثل همیشه جز روزی چند بعشق او وفادار نماند .

مجموعه اشعار موسه توسط خود او بدو کتاب «اشعار نخستین» و «اشعار نوین» تقسیم شده که با فاصله چند سال انتشار یافته است مهمترین و عالیترین قطعات شاعرانه او ، آن قطعاتی است که دومین مجموعه فوق الذکر را تشکیل میدهد ، و از زمره آنها باید قطعات «رولا» ، چهار قطعه «شب مه» و «شب دسامبر» و «شب اوت» و «شب اکتبر» ، «نامه به مسیو دولامارتین» ، «مالیبران» ، «رن آلمانی» ، «خاطره» ، «بیاد بیاور» را نام برد . میان این قطعات ، چهار قطعه «شبها» و قطعه «خاطره»

بهترین اشعار

که آنرا «شب پنجم» موسه نامیده‌اند، در تاریخ رمانتیسم و اصولاً در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی خاص دارند، و آنها را از لحاظ هنری بقدری عالی دانسته‌اند که جز قطعه معروف «دریاچه» لامارتین قطعه‌ای از این حیث با آنها برابری نمیکند.

مجموعه «اشعار نخستین» موسه شامل تعداد زیادی قطعات کوتاه و شش قطعه بلند است که «دون پائز» و «پریتا» و «مرد خائن» و «اندیشه‌های پنهان رافائل» و «درخت بید» و «نامونا» نام دارند. قطعات اولی و چهارمی یادگار اسپانیا، دومی یادگار ایتالیا، سومی و آخری فانتزیهای شاعر، و پنجمی که شاعرانه‌ترین آنهاست طبیعه‌ای برای قطعات عالی «اشعار نوین» اوست. در فاصله انتشار این دو مجموعه، چند تأثر از او منتشر شد که مقدمه منظوم یکی از آنها بنام «ساغر و لب» را میتوان از زیباترین آثار شاعرانه موسه دانست.

این شاعر بزرگ فرانسوی همچنانکه در همه دنیا سرشناس است از دیر باز در ایران نیز شهرت بسیار دارد، زیرا شوریدگی و بی‌پروائی و ظرافت فوق‌العاده او همیشه باطبع ایرانی سازگاری خاص داشته است. با این وصف تاکنون مجموعه مستقلی از اشعار او در کشور ما انتشار نیافته، و هرچند این مجموعه نیز جز منتخب کوچکی از این اشعار نیست، باز امیدوارم جایی که ازین حیث در ادبیات ما خالی است تا حدی با انتشار آن پر شده باشد. درین مجموعه من سعی کرده‌ام علاوه بر «شبهای» موسه، که حتماً هیچ منتخبی از اشعار این شاعر از آنها بی‌نیاز نمیتواند بود، از انواع مختلف اشعار کوتاه و بلند و شوخی و جدی او، از هر کدام نمونه‌هایی نقل کنم، بدینجهت ترجمه قطعه بلند «نامونا» را نیز ضمیمه کرده‌ام که شاید فی‌نفسه از لحاظ ارزش هنری نمیبایست در کنار «شبهای» جای گرفته باشد.

ولی، با اینکه در انتخاب این قطعات دقت بسیار شده عقیده خود من آنست که باید ترجمه‌ای بسیار کاملتر و مفصلتر از این از موسه بزبان فارسی منتشر شود تا حق این شاعر که بسیاری او را بزرگترین شاعر رمانتیسم فرانسه میدانند ادا شده باشد.

.....

شب ماه مه^۱

الهام^۲

ای شاعر چنگت را برگیر و بمن بوسه‌ای ده
گل‌های نسترن اندک اندک میشکفند ، زیرا امشب بهار از
دل زمین میزاید . امشب بادها گرمتر میشوند و چلچله‌ها

۱ - Nuit de mai

۲ - Muse ها یا « فرشتگان الهام‌بخش » ، درافسانه خدایان یونانی پریانی بودند که از خدای خدایان پدید آمده بودند و در خدمت آپولون خدای موسیقی و هنر بسر میبردند . وظیفه ایشان آن بود که بنزد شعر او هنرمندان و علما روند و باحضور خود الهام‌بخش ایشان شوند تا بدست آنان آثار واقعی شعر و هنر پدید آورند . این پریان الهام‌بخش به تن بودند که هر کدام از آنها یکی از رشته‌های مختلف علم و هنر یعنی تاریخ ، موسیقی ، کمدی ، تراژدی ، رقص ، سرودهای غم‌انگیز ، اشعار غنائی ، فصاحت ، نجوم را تحت سرپرستی خویش داشت . فرشته الهام‌بخشی که در این جا موسه با او گفتگو میکند . Polymnie پری اشعار تغزلی و غنائی است .

در انتظار سپیده بامدادی روی نخستین نهالهای سرسبز
مینشینند .

ای شاعر ، چنگت را بر گیر و بمن بوسه‌ای ده .

شاعر

چقدر دره تاریک است يك لحظه چنین پنداشتم
که در بالای درختان جنگل هیکلی سپید در حرکت است
که از میان چمنها بر آمده است و بر روی گیاهان پر گل
میخرامد . اما آنچه پنداشتم رؤیائی شگفت بیش نبود که
خیلی زود از میان رفت .

الهام

شاعر ، چنگت را بر گیر . نسیم ملایم بر سطح چمن
میوزد و نقاب معطر شب را میلرزاند . گل سرخ که
هنوز غنچه‌ای ناشکفته است حسودانه زنبور عسل را که
از بوی آن سرمست شده در زندان لطیف گلبرگهای خود
اسیر کرده است تا در آنجا جان سپارد . گوش کن :
همه‌جا غرق خاموشی است . چرا بدلدار خود نمی‌اندیشی؟
امروز غروب خورشید عاشقانه‌تر از همیشه باشاخ و برگهای
تیره درختان بلند وداع میگوید . امشب همه گلها خواهند
شکفت و طبیعت و طبیعت جاودانی ، چون بستر زن و
شوهری جوان از عطر و عشق وزمزمه آکنده خواهدشد.

شاعر

چرا دل من چنین سخت میتپد ؟ چیست که در
درون من غوغا میکند و مرا بفرغان وامیدارد ؟ تو گوئی
کسی انگشت بر درخانه من میزند . راستی چرا چراغ نیم
مرده من با نور نیم‌رنگ خود دیدگان مرا چنین خیره

میکند؟ ای خدا! چرا سراپای من آرام آرام می‌لرزد؟
کیست که بدیدار من آمده؟ کیست که مرا آهسته صدا
میزند؟

هیچکس! تنها هستم. فقط ساعت دیواری است
که زنگ میزند. اوه! ای تنهائی! ای تنگدستی!

الهام

ای شاعر، چنگت را بگیر. امشب شراب جوانی
در رگهای جهان آفرین بجوش می‌آید. دل من سخت
میتپد، زیرا از گرمی هوس در تب و تاب است. لبان من
از وزش نسیم عطش انگیز خشک شده‌اند و سراغ باده
عشق میگیرند. ای بچه تنبل، نگاه کن و ببین که امشب
من چه زیبا هستم. مگر نخستین بوسه‌مارا، در آن دم که خویشتن
را پریده رنگ و افسرده در کنار بالهای من یافتی و با
دیدگان اشکبار در آغوشم افتادی، بیاد نمی‌آوری؟ اوه!
در آن هنگام بسیار جوانتر بودی و با اینهمه جوانی از
درد عشق میمردی. اما من آمدم تا ترا از رنجی تلخ نجات
دهم و تسلی بخشم. در عوض امشب باید تو تسلی بخش من
شوی، زیرا نزدیک است از فرط شوق جان سپارم. باید
دعا کنم که لا اقل بتوانم تا بامدادان زنده بمانم و پایان این
شب را بچشم ببینم.

شاعر

ای الهه شعر، ای طفلک عزیز، آیا این صدای
تست که مرا بخویش میخواند؟ ای گل من، این دلدار
فنانا پذیر من، ای تنها یار وفادار و پاکدامن من که
دیری است با من پیوسته‌ای و با اینهمه هنوز دل در بند

عشق من داری ، راستی این توئی که بدیدار من آمده‌ای ؟
 آری ! توئی ، ای دلبر زرین موی من ، ای دلداری
 من ، ای خواهر من ! توئی که بدیدارم آمده‌ای تا در این
 شب تیره با فروغی که از درون جامه طلائیت بر میتابد
 دل مرا روشن کنی .

الهام

ای شاعر ، چنگت را بر گیر . چه خوب شناختی !
 این منم ، محبوبه جاودانی توهستم که امشب ترا خاموش
 و افسرده یافتم و چون پرنده‌ای که صدای جوجگان خود
 را شنود از فراز آسمان بسوی زمین آمدم تا همراه تو
 گریه کنم .

بیا ، دوست من ! بیا و کناری بسنشین ، زیر خوب
 می بینم که رنج میبری و مینالی . می بینم که غمی پنهان
 روحت را آزار میدهد و بفرغان و امیدارد . می بینم که غم
 عشقی بسراغ تو آمده ، از آن عشقهای زمینی که سایه‌ای
 از لذت و شبحی از خوشبختی بیش نیستند . بیا در برابر
 خداوند نغمه سرائی کنیم ، نغمه‌ای بیاد اندیشه تو ، بیاد
 لذات گمشده تو ، بیاد غمهای گذشته تو سردهیم ؛ آنگاه
 لب بر لب هم نهیم و بسوی دنیائی ناشناس روی آوریم .
 خاطرات زندگی ترا ، جسته و گریخته ، بیدار کنیم و از
 راز نیکبختی و شهرت و جنون سخن گوئیم . دست در دامن
 نخستین رؤیائی که بدیدارمان آید بزنییم و رو بگوشه‌ای
 برویم تا آنچه را که آسان فراموش میشود بیاد آوریم .
 برویم ، زیرا امشب ملك جهان سراسر در اختیار ماست و
 جز ما کسی در عالم نیست .

ببین : اسکاتلند سرسبز و ایتالیای گندمگون و یونان ، مادر من ، که در آن عسل طعمی چنین گوارا دارد ، همه در زیر پای ما هستند^۱ .

بگو : کدام رؤیای زرین را در نغمه‌های خود منعکس کنیم ؟ از کدام سرچشمه سراغ قطره‌های اشکی را که از دیدگان فروخواهیم ریخت بگیریم ؟ راستی امشب چه آوازی بخوانیم ؟ نغمه امید یا نوای غم یا ترانه شادی ، کدام را ساز کنیم ؟

صفوف پولادین جنگجویان را در خون غرقه کنم یا عاشق را از نردبان ابریشمی بیابوزیم^۲ ؟ یا اسب باد پای کف بر لب آورده را بتاخت و تاز واداریم ؟ وصف آن دستی را کنیم که روز و شب برای افروختن چراغهای بیشمار آسمان در آنها روغن مقدس زندگی و عشق جاودانی فرو میریزد ؟

به تارکن فریاد زنیم : « ظلمت فرا رسیده است »^۳ ؟ بدل دریا رویم تا از آن مروارید غلطان بیرون کشیم ؟ گوسفندان را برای چرا بکنار آبنوسهای تلخ بریم یا راه آسمان را به غم و نومیدی نشان دهیم ؟ بدنبال شکارچی راه تپه‌های پر نشیب و فراز را در پیش گیریم تا ببینیم که

۱- این جا چهار شعر بذکر شهرها و نقاط مختلف یونان که «همر» در اپلیاد معروف خود بدانها اشاره کرده اختصاص یافته است که از ترجمه آن صرف نظر شده .

۲- اشاره بداستان رومئو و ژولیت شکسپیر است که در آن رومئو برای دیدن معشوقه خود از نردبانی ابریشمی بالا میرود .

۳- مقصود Sextus Tarquin پسر آخرین پادشاه افسانه‌ای روم قدیم است که طبق داستان معروفی از تاریکی شب برای فریفتن «لوکرس» زیبا استفاده کرد ، و اشاره موسه در این که «ظلمت فرارسیده است» بهمین داستان است .

غزال بیگناه چگونه بدومینگرد و التماس کنان میگردید تا ویرا بیاد غزالبچه‌های گرسنه افکند ، وبا اینهمه صیاد سنگدل خم میشود وتیغ برگردن او میگذارد و قبلش را که هنوز جان دارد ومیتدپیش سگان گرسنه خویش میافکند ؟ ماجرای دوشیزه‌ای گلگون عذار را حکایت کنیم که همراه مادر خود برای نیایش بکلیسا میرود ، اما در آنجا کنار ستونی میایستد وبشنیدن صدای مهمیز سواری دلاور سرود مذهبی را فراموش میکند ؟ بقهرمانان روزگاران کهن کشور خود بگوئیم که غرق در اسلحه بکنگره های برجهای رفیع خود بالاروند وترانه های ساده لوحانه‌ایرا که افتخارات از یاد رفته ایشان بردهان آوازه خوانان دوره گرد انداخت ، از نو زنده کنند ؟ مرثیه عزائی را جامه سپید بپوشانیم ؟ از قهرمان واترلو ماجرای زندگانی پرشور وشرش را بیرسم تا حکایت کند که چه اندازه از گوسفندان گله بشری را بابی‌اعتنایی بدست سلاح مرگ سپرد ، تاروزی که قاصدی از دنیای خاموشی جاودان بروی زمین آمد وبا یک تکان بالهای خویش او را از پای درافکند و برای همیشه دستش را بروی قلب پولادینش چلیپا کرد ؟

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

شاعر ، چنگت را برگیر ، زیرادیگر توان خاموش ماندن ندارم . مگر نمیبینی که نسیم بهاری بالهای مرای بحرکت در آورده است ولحظه‌ای دیگر مرا از جای برخواهد داشت واز فضای زمین بدر خواهد برد ؟ آخر اشکی بریز ، ناله‌ای سرده ، و گرنه دیر خواهد شد .

شاعر

خواهر دل‌بند من ، اگر برای تو يك بوسه ازدو لب من ويك قطره اشك از دیدگان من كافی باشد ، من این هردو را بیدریغ ارمغان تو میکنم ، تا در آن هنگام که باآسمان باز میگردی از عشق ما یاد کنی اما از من توقع آن مدار که بخاطر امید یا افتخار یا سعادت ، حتی بخاطر رنج و غم ، نغمه ساز کنم ، زیرا میخواهم دهان را خاموش نگاه دارم تا صدای دل را بشنوم .

الهام

مگر مرا چون باد خزانی پنداشته‌ای که از اشك تغذیه‌ای میکند تا به گوری برسد ، و برای او درد و غم قطره‌ای آب بیش نیست ؟ ای شاعر ، این منم که بتو بوسه میدهم . آن علفی که برای برآوردنش از کشتزار وجود تو بدینجا آمده‌ام سستی و تنبلی تست ، نه غم دل تو ، زیرا این غم تنها بخداوند تعلق دارد .

هرقدر رنج و غم تو زیاد باشد ، این زخم مقدس را که بردلت نشسته بحال خود گذار و بر آن مرهم منه ، زیرا هیچ چیز بیش از غمهای بزرگ بشر را بزرگ نمیکند . اما ای شاعر ، گمان مبر که برای درك زیبایی غم بشر را اما ای شاعر ، گمان مبر که برای درك زیبایی غم باید خاموش بمانی . همیشه زیباترین نغمه‌ها آن نغمه‌ها هستند که نومیدانه‌ترین همه‌اند . از من پرس تا بگویم چه آواز های جاودانی از شاعران کهن بیاد دارم که گوئی تارو پودشان را از اشك و آه بهم بافته‌اند .

مرغک ماهیخوار^۱ وقتیکه خسته و فرسوده از رنج سفر، در میان مه تیره شامگاهی به نیزار خویش باز میگردد و کودکان گرسنه خود را می بیند که بدیدار او با فریادهای شادمانی از کنار ساحل بسوی وی میدوند و منقارهای خود را برای گرفتن طعمه میکشایند، قدم سست میکند و برفراز صخره‌ای بلند مینشیند و نگاهی افسرده با آسمان میافکند، زیرا بیاد میآورد که بیهوده مدتی دراز اقیانوس خاموش و ساحل بیحاصل را در پی طعمه زیر پا گذاشته است. با این همه اگر چیزی نیافته دست خالی بازنگشته است، زیرا دل خونین خویش را همراه دارد تا آنرا آخرین طعمه کودکانش قرار دهد.

خاموش و آرام روی سنگ میخسبد و پهلوی شکافته خویش را به مرغکان گرسنه عرضه میدارد، آنگاه بدیدار سیل خونی که از پهلوی وی بر سر خوان مرگش جاری است، از مست‌باده مهر و مدهوش از زهر وحشت برزمین میافتد. اما گاه با این همه فداکاری از تحمل شکنجه مرگی تدریجی خسته میشود و از بیم آنکه کودکان او آخرین رمق را از وی بگیرند و نیمه جان بحال خویشتن گذارند، افتان و خیزان از جای برمیکیزد و بال و پر میگذاید و در ظلمت شب آخرین فریاد وداع را چنان تلخ و مرگبار از دل برمیکشد که مرغان دریائی بشنیدن آن از ساحل میگریزند و مسافری که دیر وقت از دریاکنار

۱- این افسانه مرغ ماهیخوار افسانه‌ای بسیار کهن است که شکسپیر نیز در *King Lear* و همچنین بایران آنرا بهمین صورت نقل کرده‌اند.

میگذرد ، از وحشت مرگ بخوبیش میلرزد و خود را
بخداوند میسپارد .

ای شاعر ، این کاری است که همه شاعران حقیقی
میکنند . چون مرغک ماهیخوار از خون دل خود خوانی
میگسترانند تا مردمان را براین خوان میهمان کنند .
وقتیکه شاعران از امیدهای در خاک رفته ، از رنج و
فراموشی ، از عشق و نومیدی سخن میگویند ، گفته آنان
با همه شیوائی غم از دل بیرون نمیبرد ، زیرا سخن شاعر
چون شمشیری است که هرچند هنگام حرکت در فضا
حلقه‌ای درخشان پدید می‌آورد ، اما همیشه قطره خونی
از نوک آن فرو آویخته است .

شاعر

ای الهه الهام من ، ای شبح راضی نشدنی ، از من این
همه فداکاری مطلب . آدمی در آن ساعت که بادتند دریا
میوزد ، چیزی بر روی شنهای ساحل نمی‌نویسد . روزگاری
بود که من چون پرنده‌ای همواره آماده آن بودم که از
میان دو لب خود نغمه‌های دلپذیر بر آورم ، اما پس از آن
بیش از آنچه میتوان پنداشت رنج بردم و عذاب کشیدم ،
و کمترین چیزی که درین باره میتوانم گفت اینست که
اگر برای گفتن راز این غم چنگ بردست گیرم ، آنرا چون
شاخه نی نازکی درهم خواهم شکست .

شب ماه دسامبر (۱)

شاعر

در دورانی که شاگرد دبستان بودم ، شبی در تالار
خاموش خانه خودمان بیدار نشسته بودم . کودکی بینوا
و سیاهپوش که همچون برادری بامن شباهت داشت ، آمد
و در برابر من پشت میز نشست^۲ . چهره‌ای افسرده و زیبا

۱ - Nuit de Décembre - این قطعه را که در نوامبر سال ۱۸۳۵
سروده شد ، خیلی‌ها مربوط به خاطره ژرژسان شمرده‌اند ، ولی پل دوموسه
برادر آلفرد دوموسه ، در تفسیر مفصلی که بر «شبها» نوشته عقیده دارد که
نه این قطعه را میتوان دنباله «شب مه» شمرد ، نه آن زنی که از او نام برده
شده ژرژسان است .

۲ - چنانکه در شرح حال موسه نوشته‌اند ، در این دوره از عمر ،
وی مدتی دچار بحران عصبی خاصی بود که غالباً او را بوجود «همزادی»
برای خود و امیداشت . اتفاقاً هاینریش هاینه شاعر بزرگ آلمانی نیز که در
این ایام در پاریس بسر میبرد و دوست نزدیک موسه بود همین طرز فکر
را داشت ، و شاید این روحیه او در موسه بی‌تأثیر نبوده است . بدیهی است
مقصود موسه در قطعه شب دسامبر از «سیاهپوشی که چون برادری با او
شباهت داشته» خودش است .

داشت . در نور چراغ من ، صفحه گشوده کتاب مرا نگر است
و بخواندن آن پرداخت . سر بر روی دست من خم کرد و تا
بامدادان ، لبخند بر لب ، غرق در اندیشه بهمین حال
باقی ماند .

هنگامیکه در آستانه پانزده سالگی بودم ، روزی
در جنگلی گردش میکردم . جوانی سیاه پوش که همچون
برادری بامن شباهت داشت ، آمد و پای درختی نشست .
عودی بیکدست و دسته گل نسترنی بدست دیگر داشت .
از او راه خود را پرسیدم . سلامی دوستانه بمن گفت و نیم
چرخه خورد و بانگشت تپه‌ای را از دور بمن نشان داد .
در آن سن که جوانان داستان عشق را آسان باور
می کنند ، روزی تنها در اطاق نشسته بودم و بر عشق از کف
رفته خود اشک میریختم . بیگانه‌ای سیاه پوش که همچون
برادری بامن شباهت داشت آمد و کنار بخاری من نشست .
خاموش و اندیشناک بود . بادستی آسمانها را نشان میداد و
در دست دیگرش شمشیری داشت . چنین مینمود که از غم
من رنج میبرد ، اما آهی بیش بر نیامورد و در دنبال این
آه چون رؤیائی ناپدید شد .

در آن دورانی از عمر که عشق جای خود را
بهوسبازی میسپارد ، روزی برای باده پیمائی در مجلس
بزمی جام خویش را بردست گرفتم میهمانی سیاه پوش که
همچون برادری بامن شباهت داشت آمد و در برابرم ایستاد .
زیر روپوش خویش جامه‌ای ارغوانی ، اما پاره و ژنده
در برداشت و بر سر شاخ بی برک موردی نهاده بود^۱ . بازوی
۱ - برگ و شاخه درخت مورد در روم قدیم مظهر ونوس الهه
عشق و هوس بود .

نحیف اوسراغ بازوی مرا گرفت و جامن در تماس با ساغر
او در میان انگشتان ناتوانم درهم شکست .

یکسال بعد از آن ، شبی در پای بستری که پدرم
در آن جان سپرده بود زانو بر زمین زده بودم^۱ . یتیمی
سیاه پوش که همچون برادری بامن شباهت داشت آمد و
پربالین مرده نشست . دیدگانش غرق در اشک بود ، چون
ملك غم ، تاجی از خار بر سر داشت . عودش بر زمین افتاده
بود و جامه ارغوانیش رنگ خون داشت ، و تیغه شمشیرش
در سینه اش فرو رفته بود . چنان این خاطره را بیاد سپردم
که از آن پس در همه لحظات زندگی او را در هر لباس و
هر حال شناختم . شبی عجیب بود ، اما خواه فرشته ای
بود و خواه شیطانی ، من همه جا این شب را که بامن دست
دوستی داده بود در برابر خویش دیدم .

بعدها ، وقتیکه از فرط رنج خسته شدم و برای
آنکه زندگی از سر گیرم یا برای آنکه این زندگی را بی پایان
برم ، در صدد ترك خاك فرانسه بر آمدم و قصد سفر کردم
تا مگر در سرزمینهای دیگر جستجوی اندکی امید کنم^۲ ،
باز همه جا او را دیدم . در «پیز» پای رشته کوههای آلپن ،
در کلنی که در برابر رود رن سربرافراشته بود ، در نیس
که در دامنه دره های سرسبز جای داشت ، در فلورانس و
کاخهای عالی آن ، در بریک و قصور قدیمش ، در دل رشته
های بی حاصل جبال آلپ ، در ژن زیر درختان لیمو ، در

۱- پدر موسه در آوریل سال ۱۸۳۲ بمرض وبا مرد که آنوقت
در پاریس شیوع پیدا کرده بود .

۲- اشاره به پیشنهادی که برای قبول يك مأموریت سیاسی در
سفارتکبرای فرانسه در مادرید ، به شاعر شده بود .

«ووی» زیر درختان خرم سیب ، در هاور کنار اقیانوس
 اطلس ، در ونیز^۱ و در لیدوی زشترویش که دریای
 آدریاتیک در آغوش آن درروی علفهای گوری جان
 میسپارد ، در هر جا که زیر این آسمانهای پهناور دل و
 دیدگان خویش را بدست زخمی جاودانی و خونبار سپردم ،
 هر جا که خدای لنگان کسالت و خستگی من فرسوده را
 در دنبال خویش کشانید ، هر جا که باعطش شناسائی دنیائی
 ناشناس در دنبال شبح رؤیایها و اندیشه‌های خود راه
 سپردم ، هر جا که دیده‌ها را بازدیدم و چهره های بشری
 و دروغ های آنرا شاهد شدم ، هر جا که در طول راه‌ها
 سرب دودست نهادم و چون زنان گریستم ، هر جا که چون
 آن گوسفند که پشم خود را ذره ذره بر سر بوته‌ها و خارها
 گذارد جزئی از روح خویش را از کف دادم و رفتم ، هر جا
 که خواستم بخوابم ، هر جا که خواستم بمیرم ، هر جا که
 بر زمین نشستم ، همه جا در سر راه خود بینوای سیاه‌پوشی
 را دیدم که کنار من نشست و همچون برادری بامن شباهت
 داشت .

آخر تو که‌ای که همیشه در سر راه خویش
 میبینم ؟ وقتی که غم پنهان‌ترا می‌بینم ، نمیتوانم ترا طالع
 بد خویش شمارم ، زیرا آنقدر بردباری در لبخند پرمهر
 تو و آنقدر حس‌ترحم در اشکهای تو نهفته است که ترا
 مظهر بدی نمیتوان دانست. ترا که میبینم نسبت بتقدیر
 احساس علاقه میکنم . حتی غم‌ترا نیز شریک و همزاد رنج

۱ - همه شهرها و مراکزی که نام آنها در اینجا ذکر شده ،
 نقاطی است که موسه و ژرژسان در سفر سال ۱۸۳۳ خود از آنها گذشته
 بودند .

خویش مییابم ، زیرا این غم توبه محبت شبیه است .
 که هستی ؟ طالع بدمن نیستی ، اما فرشته اقبال
 من نیز نیستی ، زیرا هرگز نمیآئی تا از خطر دورم سازی
 وهشیارم کنی . دردهای مرا میبینی و همچنان ناظر رنج
 جانکاهم میمانی . بیست سال است که پیوسته همراه من راه
 میسپری وهنوز نمیدانم بچه نامت بخوانم . اگر واقعا خدا
 ترا فرستاده ، بگو که هستی ؟ که بمن لبخند میزنی بی آنکه
 شریک شادی من شوی ، برایم دلسوزی میکنی بی آنکه
 تسلیتم دهی !

هم امشب ترا دیدم که باز در برابرم نمودار شدی .
 شبی غم انگیز بود . باد ، بالهای خود را پنجره اطاق من
 من میسائید و من تنها ، در بسترم نشسته بودم و به جای
 اندام محبوبی که هنوز از گرمی بوسه سوزان من نشان
 داشت مینگریستم . باهمان حرارتی خود را بدست خیال
 سپرده بودم که زنان خویشان را بدست فراموشی میسپارند .
 اما خوب احساس میکردم که قسمتی از وجود و زندگانی
 من بآرامی پاره پاره میشود و از میان میرود .

نامه های شب دوشین وتارهای یادگاری گیسوان
 وبقایای عشق گذشته را گردآوری میکردم . همه این
 « گذشته » پیمانهای جاودانی خود را که روزی بیشتر دوام
 نکرده بود با بانك بلند در گوش من تکرار میکرد . این
 یادگارهای مقدس را که دست من در تماس با آنها میلرزید
 با دیده علاقه مینگریستم ، زیرا همه آنها اشکهای دل بودند
 که باز در کام دل رفته بودند . از دیدگانی فرو ریخته
 بودند که روز بعد ، دیگر آنها را باز نمی شناختند .

این دیوانه های ایام نیکبختی را در لفافه‌ای
میپچیدم و بخویش میگفتم عزیزترین چیزی که در این
دنیا میماند حلقه گیسوئی است که بیادگار داده شده است .
چون غواصی که در دل دریائی عمیق فرو رود ، خود را
غرقه دریای فراموشی مییافتم . میکوشیدم تا بعمق این دریا
ره برم و بیکه و تنها ، دور از دیدگان جهانیان ، به عشق
بیچاره‌ام که در دل امواج فراموشی غرقه شده بوده بگریم .
دست دراز کرده بودم تا بر این گنجینه ظریف و محبوب مهر
سیاه‌مرگ زرم و باز پیش دهم و با این وصف سخت میگریستم ،
زیرا هنوز باور نمیتوانستم کرد که عشق من بدین سادگی
از کفم رفته باشد . اه ! ای زن مغرور و دیوانه ، تو نیز
علیرغم خود این ماجرا را بیاد خواهی داشت .

اما ترا بخدا ، چرا چنین بخودت دروغ گفتمی ؟
اگر واقعا دوست نداشتی ، چرا این همه اشک ریختی ؟
چرا این آه‌های سوزان را از دل برکشیدی؟ چرا این چنین
نالیدی ؟

بلی ، هنوز هم مینالی ، هنوز هم رنج میبری و
میگری . اما حالا دیگر وهم کابوسی میان من و تو حائل
شده است . حالا که چنین است برای همیشه خداحافظ .
از این پس ساعات جدائی ما فراوان خواهند بود . شما ،
خانم ، زودتر براه خود روید . بروید و غرور راضی شده
را نیز با قلب سرد و بی مهر خودتان همراه ببرید . اما من
هنوز دل خویش را گرم و مشتاق میبینم . هنوز خود را
آماده مهر ورزی مییابم و میدانم که در این دل بسیار رنجها
و غمهای دیگر باسانی جائی در کنار آن رنجی که شما

بر من وارد آوردید، خواهند یافت .

بروید ! بروید ! طبیعت جاودانی نخواسته است
هرچه را دارد يك جا بشما داده باشد . میخواهید زیبا
باشید ، اما از لطف بخشیدن و گذشت داشتن بیخبرید !
بروید و در دنبال سرنوشت خویش باشید ، غم آنکس را
مخورید که شما را از دست داده ، زیرا وی هنوز همه چیز
را از دست نداده است . عشق ما را که اکنون جز خاکستری
از آن نمانده بدست باد دهید .

اما راستی ، تو که اینقدر دوستت داشتم ، اگر از
نزد من میروی ، چرا هنوز مرا دوست داری ؟ در شب
تار هیكلی را می بینم که بیصدا باطاق من میلغزد . لختی
سایه اش بر روی پرده می افتد ، سپس نزدیک می آید و در
بستر مینشیند . ای شبخ سیاه پوش پریده رنگ و ترشو ،
کیستی ؟ ای پرندۀ رهگذر ، از من چه میخواهی ؟ رؤیائی
واهی هستی ؟ تصویر خود منی که درین آئینه می بینم ؟

ای شبخ جوانی من ، ای زائری که این راه دور
و دراز را طی کرده ای و باز خسته نشده ای ، که هستی ؟
برای چه ترا پیوسته در آن سایه ای که گذرگاه من بوده
نشسته می بینیم ؟ که هستی ، ای دیدار کننده ای که هرگز
یاری و همراهی نداری ؟ ای میهمانی که وفادارانه بر سر
خوان غمها و رنجهای من مینشینی ؟ چه کرده ای که
ناگزیری در روی زمین همه جا دنبال من باشی ؟ که
هستی ، برادر جان ؟ که هستی که فقط در روزهای اندوه
واشك بسراغ من می آئی ؟

شبح

— رفیق ، ما هر دو از يك پدر زاده شده ایم . من
نه فرشته نگهبان توام ، نه طالع ناسازگار مردمان . حتی
نمیدانم آنکسانی که دوستشان دارم ، در روی این لجنزار
ناچیز که مسکن ماست بکدام سو قدم برمیدارند و چه
آینده ای دارند .

من نه خدایم نه شیطان ؛ فقط آنوقت که مرا
برادر خویش نامیدی ، به نام واقعی خود خطابم کردی ،
زیرا بهر جا که تو روی من در کنارت خواهی بود ، آن روز
هم که بمیری ببالینت خواهم آمد و برسنگ گورت
خواهم نشست .

خدا قلب ترا بدست من سپرده . هر وقت که اسیر
غم ورنج هستی بی تردید و نگرانی بسوی من آ تا در نیمه
راه زندگانی تو دوش بدوش تو آیم و تنهایت نگذارم .
اما از من مخواه که دست بدست تو دهم ؛ چنین کاری را
نمیتوانم کرد ، زیرا من «تنهائی» نام دارم .

شب ماه اوت (۱)

الهام

از وقتی که خورشید در افق پهناور بیکران مدار
سرطان را در پشت سر محور آتشین خود گذاشته^۲، آرامش
و خوشبختی نیز مرا ترك گفته است. خاموش در انتظار
آن ساعتی هستم که دوست من مرا بسوی خویش بخواند.
اما افسوس! دیری است که خانه او تهی است و دیگر از

۱ - La Nuit d'Aout این قطعه در ماه اوت سال ۱۸۳۶ ساخته
شد، و برادر موسه در تفسیر خود بر آن، مینویسد که این «شب اوت»
برای شاعر يك شب دلپذیر و بسیار شاعرانه بوده است.
۲ - از ماه تیر ببعد، خورشید در گردش ظاهری خود زیر
مدارس رأس السرطان قرار میگیرد و مقصود شاعر از این اشاره اینست که
از ماه ژوئیه تا ماه اوت که این قطعه ساخته شده، او دچار رنج عشق
شده است.

روزهای زیبای گذشته در آن اثر نمانده است . تنها منم
که هنوز ، با جامه نازک خویش ، بدینجا میآیم تا چون
بیوه زنی که بر گور فرزندی اشک ریزد پیشانی سوزان
خود را بر در نیمگشوده آن نهم .

شاعر

سلام بر تو ، ای یار وفادار من ! سلام بر تو ، ای
افتخار من وای عشق من ! بهترین و عزیزترین یاران آن
یاری است که هنگام بازگشت بخانه او را در انتظار خویش
یابند . يك چند غوغا ها و تنك چشمی های زندگی مرا
همراه خویش بردند و از تو دورم کردند . اما اکنون ، بنزد
تو باز آمده ام .

سلام بر تو ، ای مادر من ، ای دایه مهربان ؛ سلام
بر تو ، ای تسلی بخش من ! آغوش بروی من بگشا ، زیرا
آمده ام تا باز نغمه سرائی کنم .

الهام

ای شاعر که دلی پر عطش و خسته داری ، آیا هر
شب از خانه خود میگریزی تا چنین دیر وقت بدان
بازگردی ؟ اما ، میروی تا سراغ چه گیری ، و ازین سفر
جز رنجی تازه چه ارمغان میتوانی آورد ؟ وقتی که من
تا بامدادان در انتظار تو دیده بدر دارم ، تو دور از من چه
میکنی ؟ در تاریکی شبی ظلمانی بدنبال فروغی نیمرنگ
و مبهم رفته بودی ، اما از همه لذتها و کامروائیها جز آنکه
عشق پاك و دلپذیر ما را بادیده تحقیر بنگری حاصلی
نیاوردی . همیشه وقتی که بخانه تومیایم ، دفتر کارت را
خالی می بینم ، و در آن هنگام که در اویوان خانه تو نگران

واندیشناك می‌نشینم و بتماشای دیواره‌های باغچهٔ تو برؤیائی
 دراز فرو می‌روم ، تو در درون تاریکی‌ها خویشتن را
 بدست سرنوشتی اهریمنی می‌سپاری . هر بار که زیباروئی
 مغرور را می‌بینی ، دل را اسیر زنجیرهای زلف او میکنی
 و یکسره این بوتهٔ گل بیچاره‌ای را که میبایست آخرین
 شاخ و برگهای آن باشك دیدگان تو آبیاری شوند از یاد
 میبری تا پژمرده شود و از میان برود .

این گل افسرده مظهر زندهٔ وجود من است .
 فراموشی تو ، دامن واو را بدست مرگ خواهد سپرد ،
 و وقتی که تو مارا از یاد میبری عطر او چون پرنده‌ای
 سبکبال همراه خاطرهٔ من باآسمانها خواهد گریخت .

شاعر

امروز غروب ، وقتیکه از چمنزار می‌گذشتم ،
 در کوره راه نسترنی پریده رنگ را دیدم که پژمرده بود
 و بخویش میلرزید . اما در کنار آن جوانهٔ سرسبزی از این
 نهال کوچک سر برزده بود که پیش درآمد گل تازه بود
 و میان این دو گل ، آن گل زیباتر بود که تازه تر بود .
 آدمی نیز چنین است : همیشه تغییر میکند و همیشه تازه‌تر
 میشود .

الهام

دریغا که با این همه ، وی همچنان «آدمی» باقی
 میماند ، و همچنان اشك میریزد . همچنان غبار برپای و
 عرق برجبین دارد . همچنان محکوم به تحمل پیکارهای
 موحش و بکار انداختن سلاحهای خونین است . هر قدر هم
 دل آدمی دروغگو و ظاهر فریب باشد ، آن زخم عمیق

نهانی را پوشیده نمیتواند داشت . افسوس که در همهٔ سرزمین ها ، زندگی همان است که هست . بهرکجا که روی آسمان همین رنگ است : حریصانه خواستن و حسرت خوردن ، گرفتن و باز دست پیش آوردن ، همیشه تکرار همان کمدی را بدست همان بازیگران شاهد شدن و باهمه آنچه که دوروئی و ریاکاری آدمی آفریده است جز اسکلت بشری هیچ حقیقتی در این میان نیافتن !

ای محبوب من ، دریغا که تو دیگر شاعر نیستی و دیگر هیچ چیز چنگ خاموش ترا بیدار نمیکند . دلت را در دریای رؤیائی بی اصل و ناپایدار غرقه میکنی و نمیدانی که عشق زنان زرناب گنجینه روح ترا ذوب میکند و آن را بصورت اشك ، قطره قطره از دیدگانت فرو میچکاند .

شاعر

وقتیکه از درهٔ سرسبز میگذشتم ، پرنده ای در آشیانش آواز میخواند . جوجه های عزیزش شباهنگام مرده بودند و با این وصف ، وی نغمه ای بافتخار سپیده دم سرداده بود . ای فرشته الهام من ، گریه مکن ، زیرا برای کسیکه همه چیز را از دست داده باشد باز خدا باقی است . خدا در آسمان ، و امید در زمین باقی است !

الهام

اما تو ، در آن روز که بدبختی و تیره روزی به خانه پدری بازت گردانند ، چه خواهی یافت ؟ وقتیکه دستهای لرزان تو گرد و غبار این پستوی محقری را که بخیال خود فراموشش کرده ای بسترده ، با چه پاو باچه

روئی بخانه خود باز خواهی گشت تا در آن سراغ اندکی آرامش و میهمان نوازی گیری؟ در آنجا صدائی را خواهی شنید که پیوسته بانگ میزند: «بازندگی و آزادی خودت چه کردی؟» راستی گمان میبری بهمان آسانی که آرزوی فراموش هم میتوان کرد؟ گمان میبری که خود را بهمان سادگی که جستجو میتوانی کر میتوانی یافت؟ تو شاعری یادل تو؟ دلت شاعر است، وزود خواهد بود که این دل دیگر بتو پاسخ ندهد^۱ زیرا عشق آنرا درهم خواهد شکست و هوسها و هیجانهای زیان بخشی که زاده تماس بابدانند بصورت سنگی بیروحش در خواهند آورد، چندانکه تو دیگر از این دل جز اجزائی نازیبا که هنوز چون حلقه‌های تن ماری در پیچ و تابند چیزی نتوانی یافت خدایا! در آن هنگام دیگر چه کس ترا یاری خواهد کرد؟ و از دست خود من، در آن وقت که آفریدگار مرا از دوست داشتن تو باز داشته و سالهای زرینم فرمان داده باشد که علی رغم من مرا از تو دور کنند تا نجاتم بخشیده باشند، چه کار ساخته خواهد بود؟

طفلك عزیز! در آن شامگاهان که من در جنگل «اوتوی»^۲ بیدار تو می‌آمدم که در آن، زیر درختان سرسبز بلوط و تبریزیهای سپید غرق در دریای اندیشه‌های خویش بودی و با آمدن من خویشتن را اسیر بازیگوشیهای من میافتی، هنوز خطری متوجه عشق ما نبود. در آن زمان

۱- اشاره بدین شعر معروف موسه: «دست بقلب خود زن، زیرا آنجاست که خانه نبوغ است».

۲- ناحیه‌ای که سابقاً در کنار پاریس بود و اکنون جزء آن است، و در دوره موسه محله نویسندگان و شعرا بود.

من پری جوانی بودم که چون دوشا دوش تو راه میرفتم ،
پریان دیگر پوست های درختان را دزادنه برکنار میزدند
تا ما را ببینند . هنوز اشکهایی که در این گردشهای ماز
دیدگانمان سرازیر میشد پیاکی و درخشندگی طلا درجام
بلورین آبها فرو میریخت . دلدار من ، باروزهای جوانی
خودت چه کردی ؟ کدام کس بود که میوه عشق مرا از
شاخ سحرآمیز درخت وجود تو چید ؟ افسوس ! گونه
گلگون تو پسند خاطر آن الهه ای بود که نیرومندی و
تندرستی را در دو دست خویش دارد .

اما اشکهای دیدگان خطا بین تو صفای این گونه
گلگون را از میان برداشت . توزیائی خویش را از دست
دادی ، و دیر نخواهد گذشت که جوهر ذاتی خود را نیز
از کف خواهی داد . اما من که ترا چون یاری یگانه دوست
دارم و خواهم داشت ، در آنوقت که خدایان خشمگین از
نبوغ تو محروم کنند و از آسمانهایم فرود افکنند ، از
تو چه یاری چشم میتوانم داشت ؟

شاعر

اگر پرنده ای رنج دیده میتواند بر سر آن شاخه ای
که در آن تخم های او در آشیانش شکسته اند ، باز نشیند و
همچنان آوازه خوانی کند ، اگر گلی که در کشتزاری
همراه لبخند سحرگهان شکفته است ، میتواند در کنار
خود گلی دیگر را در میان چمن در حال شکفتن ببیند و در
برابر آن بیصداسر فرود آورد و همراه آخرین لحظات شب دیده
از دیدار جهان فروبندد و میدان را برای گل نوشکفته
باز گذارد ، اگر در دل جنگلها وزیر سقف سرسبز شاخه های

درختان ، بتوان درمیان کوره راهها صدای درهم شکستن شاخه‌های خشکی را شنید که بیجان برزمین افتاده‌اند ، اگر آدمی محکوم بدان است که در دنیای طبیعت جاودانی همیشه پیش برود و همیشه فراموش کند ، اگر همه چیز ، حتی صخره‌ها و سنگها تبدیل بذرات بخار میشوند ، اگر همه آنچه در شامگاهان میمیرد در بامدادان زندگی از سر میگیرد ، اگر حاصل جنگ‌ها و کشتارها ایجاد کودی است که زمین را حاصلخیز تر میکند ، اگر از کنار گورها شاخه های آن علف مقدس سر بر میزنند که نان ما از آن بدست میآید ، در این صورت ، ای فرشته الهام من ، زیستن یا مردن برای من چه تفاوت میکند ؟ بگذار دوست بدارم و گونه های خویش را پریده رنگ و پژمرده بینم . بگذار دوست بدارم ورنج ببرم ، دوست بدارم و همه نبوغ خودم را بیک بوسه بفروشم . دوست بدارم و چشمه خشک ناشدنی اشک را بر گونه های تزار خویش جاری بینم .

بگذار دوست بدارم و در وصف شادی و تنبلی ، در وصف زندگی جنون آمیز و غمهای روزمره خود نغمه سرائی کنم . بگذار برای همه بگویم و تکرار کنم که یک روز سوگند خوردم که گرد معشوقه بازی و عاشق پیشگی نکردم ، و روز دیگر تو به شکستم و پیمان بستم که باعشق زنده باشم و با عشق نیز بمیرم !

ای دل که اسیر تلخکامی هستی و گمان داری که برای همیشه در بروی خویش بسته‌ای ، این غرور مزاحم که چنین شکنجه‌ات میدهد در برابر چشم همه از خویش دور کن و خود را بدست عشق سپار . خود را بدست عشق

سپار ، تا بازنده شوی و باز زندگی کنی . گل شو تابشکفی .
بعداز یکبار رنج بردن ، باید همیشه رنج برد . بعداز یکبار
عاشق شدن نیز باید همیشه عاشق بود .

شب ماه اکتبر^(۱)

شاعر

غمی که رنج بسیارم داد ، چون خوابی و خیالی
از برم گریخت . بدان مه‌های نیم‌رنگی میماند که بادست
سحر گاهان پدید می‌آیند و باژاله‌های بامدادی از میان
میروند .

۱ - La Nuit d' Octobre - این قطعه در اکتبر سال ۱۸۳۷ ساخته شده و شاید دنباله طبیعی و منطقی «شب ماه مه» باشد . بهر حال ، عموماً این «شبه‌های» موسه دانسته‌اند و شاید بتوان گفت که «شب اکتبر» بزرگترین شاهکار شاعرانه موسه است . «شب اکتبر» موسه را مثل «دریاچه» لامارتین ، همیشه شاه فصلی در تاریخ رماتیسیم فرانسه می‌شمارند .

الهام

پس ، ای شاعر من ، تراچه میشود ؟ آن رنج پنهان
که ترا از من جدا کرده کدام است که هنوز تلخی آنرا
در دل داره ؟ آخر این چه دردی است که از آن بیخبرم ،
اما مدتی چنین دراز از دستش گریستم ؟

شاعر

رنجی از آن رنجهای روزمره و مبتذل که همه
مردان از آن باخبرند بیش نبود. اما ، آدمیان دیوانه هر
هنگام که غمی در دل داریم گمان میبرم که هیچکس پیش
از ما غمی چنین گران نداشته است .

الهام

سخن از رنج عامیانه مگو ، زیر آرنج عامیانه
فقط در روحی عامیانه پدید میتواند آمد . ای یار عزیز ،
امروز این راز اندوه را از نهانگاه سینه برآر و بامنش
درمیان گذار . پند مرا بشنو و باخاطری آسوده بامن دردل
کن . خدای سختگیر خاموشی ، یکی از برادران خدای
مرگ است^۱ . همیشه با مشفق راز گفتن غم دلرا آرام
میکند ، و گاه کلامی کافی است که مارا از چنگ
پشیمانی گران آزاد کند .

شاعر

اگر امروز بخواهم از رنج خود باتو سخن گویم،
درست نمیدانم که براین رنج دل چه نامی میتوانم داد ؟
آنرا عشق بنامم یا جنون ، غرور یا تجربه ؟ این راهم

۱ - در افسانه‌ای کهن یونان ، مرگ فقط يك برادر دارد که خواب است .

نمیدانم که در دنیا چه کسر از شنیدن این داستان سود
 میتواند برد؟ با این همه، بیمیل نیستم که حکایت غم دل را
 با تو در میان گذارم، زیرا اکنون من و تو، کنار آتش،
 باهم نشسته‌ایم و تنهائیم. این چنگ را بردست گیر و نزدیک
 آی و آهنگی دلپذیر ساز کن تا خاطره من همراه نواهای
 تو آرام آرام سراز خواب بردارد.

الهام

ای شاعر، پیش از آنکه داستان غم خویش را بامن
 بگوئی، بگو که آیا اکنون این درد تو درمان یافته است
 یا نه، زیرا اگر بخواهی امروز بامن راز دل گوئی، باید
 بی عشق و بی کینه سخن گوئی. اگر هنوز دریا داشته باشی
 که روزی بمن نام دلپذیر «تسلی بخش» داده‌ای، در این
 صورت مرا شریک جرم آن هوسهائی که ترا چنین فرسودند
 و درهم شکستند، مکن.

شاعر

آسوده باش. من اکنون چنان ازین بیماری درمان
 یافته‌ام که گاه بگاه حتی درباره وجود گذشته آن نیز
 تردید میکنم. هر زمان که به روزگاران پیشین و جاهائی
 که در آن زندگانی خویش را بخطر افکنده‌ام میاندیشم،
 چنین میپندارم که بجای چهره خود، چهره مردی بیگانه
 را می‌بینم. پس ای فرشته الهام من، نگران مباش. من و
 تو میتوانیم امشب با اطمینان خاطر خویشتن را بدست آن
 الهامی که ترا در هیجان افکنده سپاریم، زیرا هم گریستن
 وهم لبخند زدن بخاطره آن رنجهائی که فراموششان
 میتوان کرد، شیرین است.

الهام

ببین : چون مادری هشیار که بر گهواره پسری
محبوب خم شود ، باتنی لرزان سربسوی دل تو که دیری
بروی من بسته بود پیش آورده ام . دوست من ، سخن
بگو ، زیرا چنگ من از هم اکنون نوائی آرام و شکوه آمیز
در همراهی گفته های تو ساز کرده است . از هم اکنون نیز
خاطرات گذشته ، چون رؤیاهائی زود گذر ، در دلفروغی
نیمرنگ بجلو در آمده اند .

شاعر

خدا را شکر که باز بدین دفتر قدیمی خویش
باز گشته ام . باز بسراغ روزهای کار آمده ام که تنها روز
های ثمر بخش زندگانی من بودند . سراغ تنهائی و خاموشی
آمده ام که برای من از هر چیز عزیز ترند !
ای پستوی محقر من ، ای دیوارهائی که بارها از
هر آرایشی محروم ماندید ، ای صندلیها و نیمکتهای غبار
آلوده ، ای چراغ وفادار ، ای کاخ من ، ای دنیای کوچک
من ، و توای فرشته الهام من که جاودانه جوان هستی ،
خدارا شکر که باز میتوانیم در کنار هم نغمه سرائی کنیم !
آری ! اکنون میخواهم دفتر دلم رادر پیش روی
همه شما بگشایم . میخواهم برای شما حکایت کنم که يك
زن تا چه اندازه میتواند رنج دهد و آزار رساند ، زیرا ،
چنانکه شاید شما خود بدانید ، این غم من غمی بود که با
دست زنی بمن داده شد . زنی که من ، چون زرخریدی که
سردر خدمت مولای خود داشته باشد ، در اختیارش بودم .
یوغ فرمانروائی او بسی نامیمون بود ، زیرا تندرستی و

جوانی مرا از من گرفت ، در صورتیکه من در کنار معشوقه
خویش انتظار خوشبختی را داشتم .

هنوز در عالم خیال ، در آن هنگام که شامگاهان
من واو روی شنهای نقره گون کنار جویبار بازو در بازوی
هم برآه خود میرفتیم و دیده بدرخت تبریزی سپیدی داشتیم
که از دور راه مارا بما نشان میداد ، اندام زیبای او را
می بینم که در نور سیمین ماه در آغوش من میافتاد و تسلیم
بوسه های من میشد . اما اکنون درین باره صحبتی نکنیم ،
زیرا در آن زمان هنوز نمیدانستم که سرنوشت مرا بکجا
خواهد برد . بیشک در آن روزها خشم خدایان در انتظار
قربانی تازه ای بود . یقین دارم خدایان این کوشش مرا در
نیل بخوشبختی^۱ جنایتی تلقی کردند و سخت کیفرم دادند .

الهام

اکنون که خاطره ای شیرین بدیدار تو آمده ،
چرا میترسی از آنکه بدنبال این رویای دلپذیر روی؟ گمان
میبری که با انکار روزهای شیرین گذشته ، میتوانی داستان
خود را صمیمانه تر نقل کنی ؟ ای جوان ، اگر سرنوشت با تو
سنگدلی کرد لااقل تو نیز چون او باش و بخاطره عشقهای
نخستین خود لبخند زن .

شاعر

نه ، ای فرشته الهام من ! من نمیخواهم بعشق خود
لبخند زنم ، میخواهم بروی تیره بختی ها و رنجهای
حویش بخندم . بتو گفتم که میخواهم بی کینه و بی جانبداری

۱- یونانیان و رومیان قدیم عقیده داشتند که آنانکه در زندگی
بسیار خوشبختند خود را در معرض خشم و حسادت خدایان قرار میدهند ،
و دیر یا زود بنحوی کیفر می بینند .

داستان غمها ورؤیاها وهذیانهای خود را بانو بگویم و ترا با وقت وساعت و چگونگی آنها آشنا کنم .

یاد دارم که آنشب يك شب سرد و غم انگیز خزان بود . شبی چون امشب بود که بادبازمزمه یکنواخت خود سنگینی غم جانکاه مرا در دل خسته فزونتر میکرد . در انتظار معشوقه ام ، کنار پنجره ایستاده و در تاریکی شب گوش باطراف فرا داده بودم . چنان افسردگی شدیدی در روح خود احساس میکردم که بی اختیار اندیشه خیانت معشوقه از خاطرم گذشت . کوچهای که در آنجا خانه داشتم ، خلوت و تاریک بود . سایه چند تن رهگذر که هر يك فانوسی بردست داشتند از برابر پنجره رد شد ؛ وقتیکه باد تند شمالی از در نیمگشوده بدرون میوزید ، گوئی از دور دست آهی بگوشم میرسید که از سینه آدمیی برآمده باشد . درست نمیتوانم گفت که در آن هنگام خیال نگران و پریشان من دستخوش چه تردید کشنده ای شد . بیفایده کوشیدم تا دست در دامن باز مانده شهادت گذشته زخم .

هنگامیکه زنگ ساعت دیواری از فرارسیدن وقت معهود خبر داد بخویش لرزیدم ، زیرا معشوقه من نیامده بود و اثری نیز از او پیدا نبود . سرفروافکندم و مدتی دراز بدیوارها و به کوچه نگاه کردم . نمیخواهم برایت حکایت کنم که این زن بیوفا چه آتشی سوزنده در دل من برافروخته بود . درد دنیا جز او هیچکس و هیچ چیز را نمیخواستم ، چندانکه یکروز زندگی بی او برایم ازمرگ سخت تر بود . بااین همه ، خوب بیاد دارم که در آن شب پر رنج کوشش بسیار کردم تا مگر رشته پیوند خویش را

با او بگسلانم . صدبار بیش او را ریاکار و دروغگو خواندم، و صدبار بیش رنجهایی را که از جانب وی برده بودم شماره کردم . افسوس که هیچکدام ازین دردها و رنجها در برابر خاطرهٔ جمال او که رهن دین و دل بود تاب پایداری نداشت .

آخر روز سر برزد ، و من در آن هنگام از خستگی انتظار شب دوشین ، لحظه‌ای چند در کنار ایوان خانه بخواب رفتم . سپس دیده بروی سپیدهٔ بامدادی گشودم و نگاه خویش را که مجذوب زیبایی آن شده بود بیرامون خود افکندم و ناگهان در سرپیچ کوچهٔ تنگ و باریک ، صدای پاهای زنی را شنیدم که با هستگی روی سنگفرش در حرکت بود . نگاه کردم و «او» را دیدم که از درخانه‌ام بدرون آمد . گفتم : - از کجا می‌آئی ؟ دیشب را کجا گذراندی و چه کردی ؟ جواب بده : از من چه می‌خواهی ؟ کدام کس ترا در چنین ساعتی بدینجا آورده است ؟ این اندام زیبا ، شب را تا صبح در آغوش که بوده ؟ بگو : در آن ساعات دراز که من تنها در این ایوان بیدار بودم و می‌گریستم ، تو کجا بودی ؟ در کدام بستر خفته بودی و بروی که لبخند میزدی ؟ ای دروغگو ، ای گستاخ ، آیا باز جرئت کرده‌ای که بنزد من آئی و دهانت را برای بوسه در اختیار من گذاری ؟ آخر چه می‌خواهی ؟ چه عطش اهریمنی ترا واداشته است که مرا در بازوان خسته و کوفته خود گیری ؟ برو ؛ برو ای شبح معشوقهٔ من ! اگر از گوری برون آمده‌ای ، بهمان جا بازگرد . بگذار برای همیشه جوانی خویش را از یاد ببرم و وقتیکه بتو میاندیشم ، خیال

کنم که روزگاری ترا فقط در عالم خواب دیده‌ام!

الهام

برای خدا آرام شو ، زیرا سخنان تو مرا سخت
پریشان کرد . محبوب من ، آرام شو ، مگر نمی‌بینی که
زخم دلت هنوز آمادهٔ سرباز کردن است ؟ راستی مگر این
زخم تو اینقدر که گفתי عمیق است ؟ تازه فراموش مکن
که بدبختیهای این جهان ، بسیار مشکل از یاد میروند .
بچه جان ، آنچه را که میگوئی فراموش کن ، و نام این
زن را که نمیخواهم بر زبان من آورده شود، از خاطر بران.

شاعر

شرم بر تو باد ، ای زنی که نخستین بار راز خیانت
را بمن آموختی^۱ و از فرط خشم عقل از سرم بدر بردی !
شرم بر تو ای زن بدنهاد که عشق شوم تو بهار زندگی من
و جوانی مرا از دستم گرفت و در ظلمت فرو برد ! صدای
تو ، لبخند تو ، نگاه دروغ‌آمیز و فساد انگیز تو بود که
مرا واداشت تا خیال خوشبختی را نیز لعنت فرستم ! جوانی
تو و جاذبهٔ تو بود که مرا نومید و بیزار کرد و اشکهای تو
بود که مرا دربارهٔ صفای هر اشکی و هر گریه‌ای بتردید
انداخت .

شرم بر تو باد ، زیرا من هنوز چون طفلان ساده و
یکرنگ بودم چون گلی که با دست نسیم سحر گاهان شکفته
شود ، دل را بروی عشق تو گشوده بودم . تو آسان توانستی

۱- این شعر را نمیتوان خطاب به ژرژسان دانست ، زیرا موسسه
باوجود گله و رنجش فراوان خود از ژرژسان ، هیچوقت و در هیچ‌جا
با چنین لحنی از او صحبت نکرده و بعکس همه‌جا سعی کرده‌است ویرا
با صورتی ایدآلی مجسم کند .

این دل زودباور را فریب دهی ، اما چه آسانتر بود اگر صفای آنرا برایش باقی میگذاشتی و پریشانش نمیکردی ! شرم بر تو باد ، که نخستین رنجهای مرا پدید آوردی و از دو دیدگانم دو سیلاب اشک روان کردی . آسوده خاطر باش که این سیلاب اشک همچنان جاری است و هرگز خشک نخواهد شد ، زیرا سرچشمه آن ، زخمی است که درمان پذیر نیست . اما لااقل این امید را دارم که میتوانم خود را در این چشمه تلخ شستشو دهم و شاید در این شستشو خاطره ملالت بارترا نیز بدست فراموشی سپارم .

الهام

شاعر ، بس است آنچه گفתי . ولو آنکه يك روز بیش در کنار معشوقه‌ای بیوفا لذت رؤیای عشق را نچشیده باشی ، زنهار که بابد گوئی از معشوقه خاطره این يك روز را بدست فراموشی سپاری . اگر میخواهی دوستت بدارند ، دوستی های گذشته خویش را محترم شمار . حالا که با ضعف بشری خود نمیتوانی باسانی گناه رنجی را که از جانب دیگری تحمل میکنی بر او ببخشائی ، لااقل خویشتن را از پریشانی کینه در امان دار . حالا که نمیتوانی ببخشی ، فراموش کن . مردگان را ببین که چسان در دل خاك ، آرام خفته‌اند . احساسات خاموش شده ما نیز باید بهمینسان در خواب روند . این یادگارهای مقدس قلب ما مانند آثار متبر که در زیر گرد و غبار خود پوشیده شده‌اند ، بهوش باشیم که دست بر بقایای مقدس آنها نزنیم . برای چه درین داستان رنجی جانکاه ، تو از هیچ چیز بجز خاطره عشقی فریب‌آمیز گفتگو نمیکنی ؟ گمان داری که تقدیر